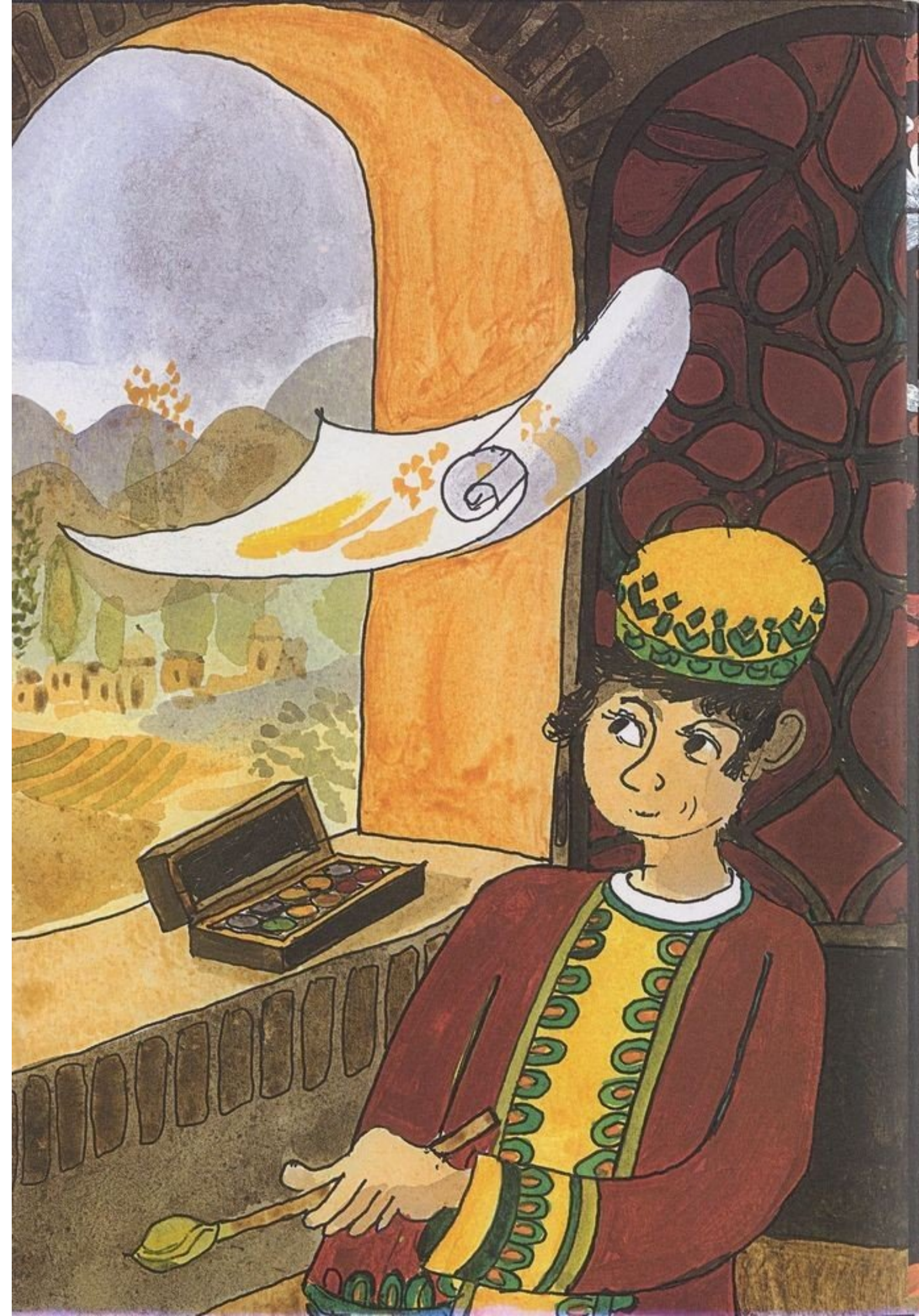




جنگل



جمشید سپاهی
آلن بایاش





جنگل

خرداد ماه ۱۳۸۲ - چاپ اول

نویسنده: جمشید سپاهی

تصویرگر: آکن بایاش

لیتوگرافی: طیف نگار

چاپخانه: شرکت چاپ صنوبر

صحافی: کارگاه مهتاب

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا - کتابخانه ملی

جنگل/نویسنده جمشید سپاهی؛ تصویرگر آکن بایاش -

تهران: شباويز، ۱۳۸۲.

ISBN 964 - 505 - 027 - 8

۲۰ ص. مصور (رنگی).

گروه سنی: ب.

۱. داستانهای تخیلی. ۲. رنگها - داستان. الف. سپاهی، جمشید.

ب. بایاش، آکن، تصویرگر.

۳۸۲-۲۸۰۵

دا
۱۳۰

حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تهران، خیابان جمهوری اسلامی، بین خیابانهای گلشن و باستان.

کوچه ی نوری، شماره ی ۲، کد پستی ۱۳۱۸۶

تلفنهای: ۶۴۲۷۵۳۹، ۶۴۲۳۹۹۵، ۶۴۲۷۴۷۰ و ۶۴۲۸۷۴۷

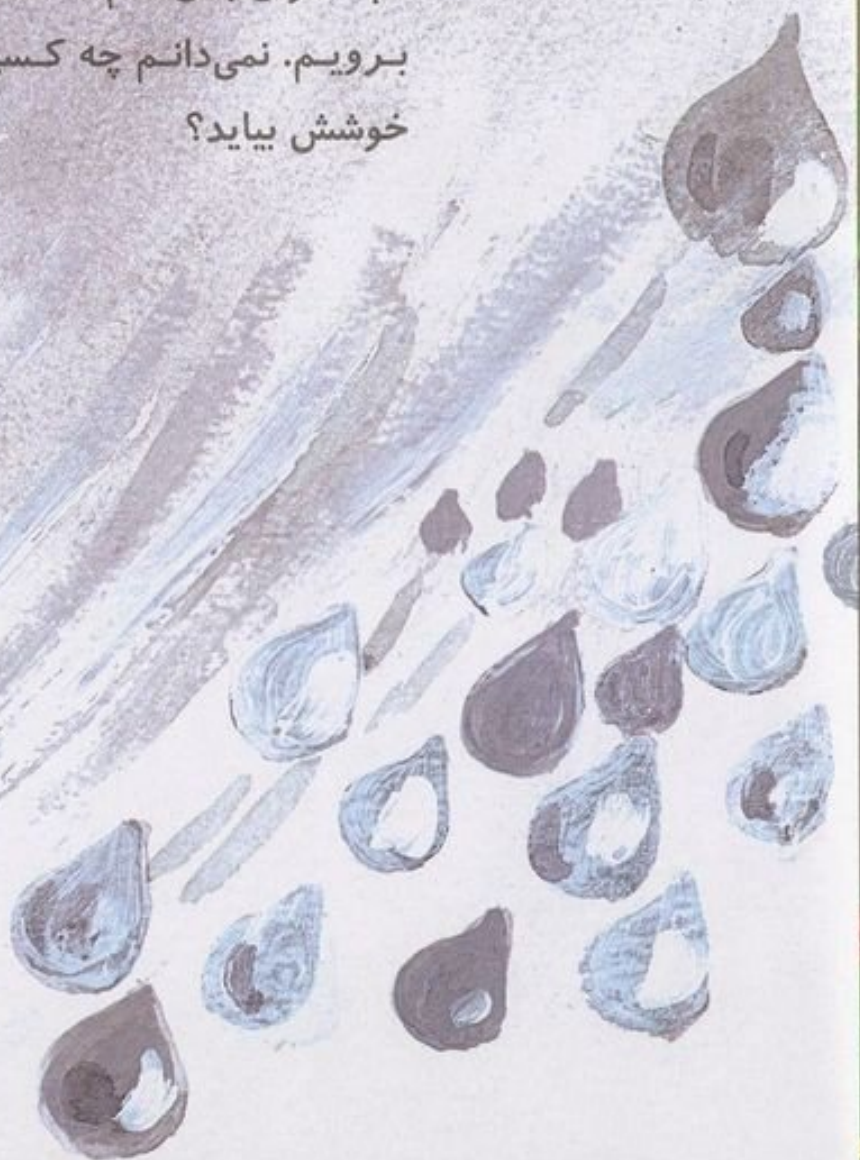
نمابر ۶۴۲۷۸۵۸

یکی بود و یکی نبود. یک بعد از ظهر خوب بهاری،
وقتی باران آرام بر زمین می‌ریخت، باد کاغذ نقاشی پسر
کوچکی را که پر از رنگهای زیبا بود از پنجره بیرون
انداخت.

باران که بند آمد، رنگین کمان از این سر تا آن سر
آسمان کشیده شد و رنگهای روی نقاشی برای خشک
شدن زیر آفتاب دراز کشیدند.

یک تکه رنگ سبز بزرگ که با قطره‌های باران
روی کاغذ جابه‌جا می‌شد با کج خلقی گفت:

- چه هوای بدی. کم مانده است توی آب از بین
برویم. نمی‌دانم چه کسی ممکن است از باران
خوشش بیاید؟







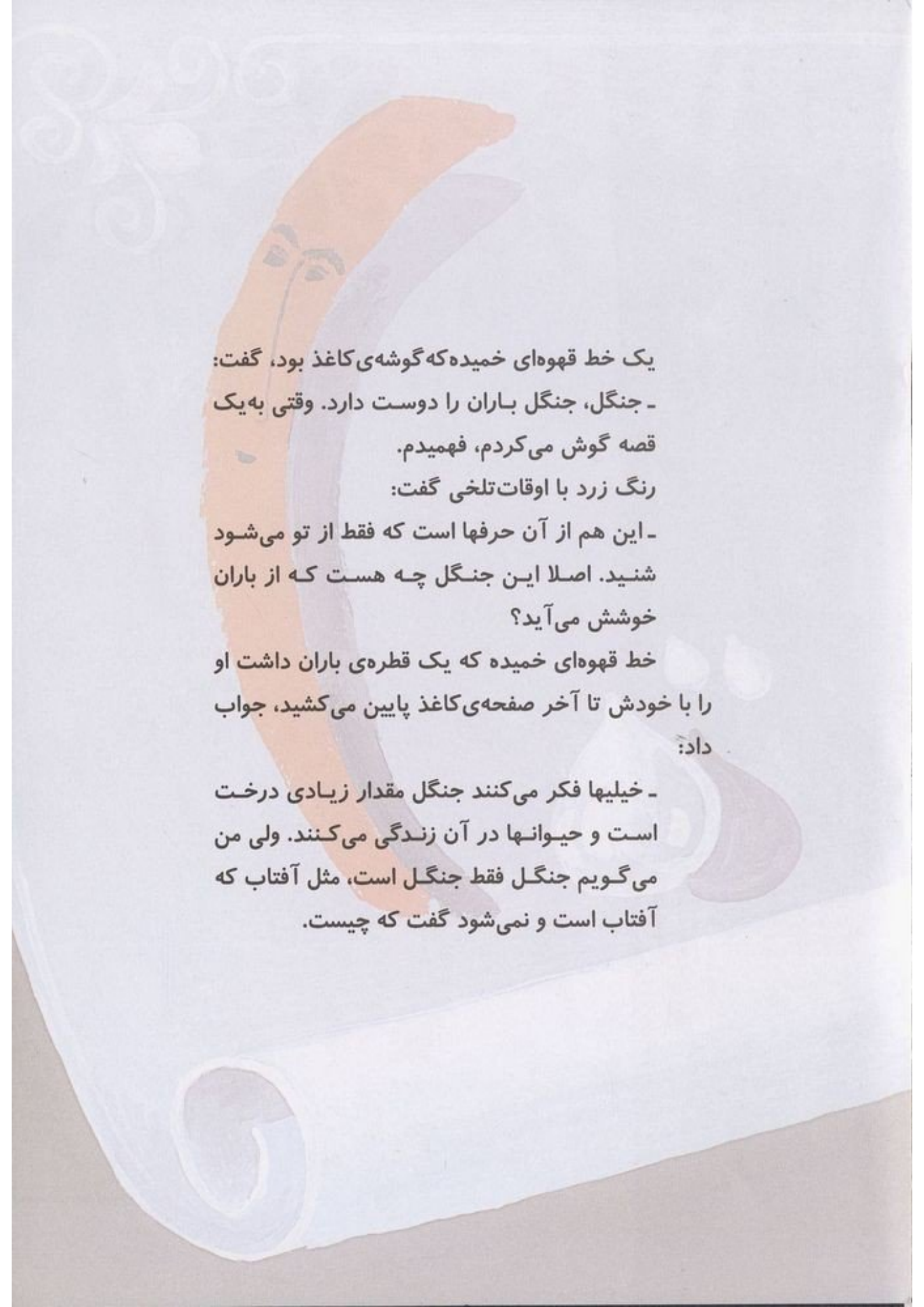
رنگ بنفش از وسط کاغذ فریاد

زد:

- با این که نفهمیدم جنگل
چیست، خیلی دلم می‌خواهد
بدانم چرا از باران خوشش
می‌آید؟

خط قهوه‌ای جواب داد:

- برای آن که باران جنگل را
تازه می‌کند، به جنگل غذا
می‌دهد و نمی‌گذارد بمیرد. این
را هم وقتی به یک قصه گوش
می‌کردم، شنیدم.



یک خط قهوه‌ای خمیده که گوشه‌ی کاغذ بود، گفت:
- جنگل، جنگل باران را دوست دارد. وقتی به یک
قصه گوش می‌کردم، فهمیدم.
رنگ زرد با اوقات تلخی گفت:

- این هم از آن حرفها است که فقط از تو می‌شود
شنید. اصلاً این جنگل چه هست که از باران
خوشش می‌آید؟

خط قهوه‌ای خمیده که یک قطره‌ی باران داشت او
را با خودش تا آخر صفحه‌ی کاغذ پایین می‌کشید، جواب
داد:

- خیلیها فکر می‌کنند جنگل مقدار زیادی درخت
است و حیوانها در آن زندگی می‌کنند. ولی من
می‌گویم جنگل فقط جنگل است، مثل آفتاب که
آفتاب است و نمی‌شود گفت که چیست.





یک خط شکسته‌ی نارنجی عطسه‌ای کرد و پرسید:
- بینم، جنگل خیلی دور است؟ اگر این قدر که تو
می‌گویی خوب است، چرا نرویم آن‌جا زندگی
کنیم؟

خط قهوه‌ای گفت:

- ما نمی‌توانیم تا جنگل برویم، ولی می‌توانیم
همین‌جا جنگل بسازیم.
رنگ بنفش گفت:

- هیچ معلوم هست چه می‌گویی؟ مگر ما می‌توانیم
جنگل بسازیم؟

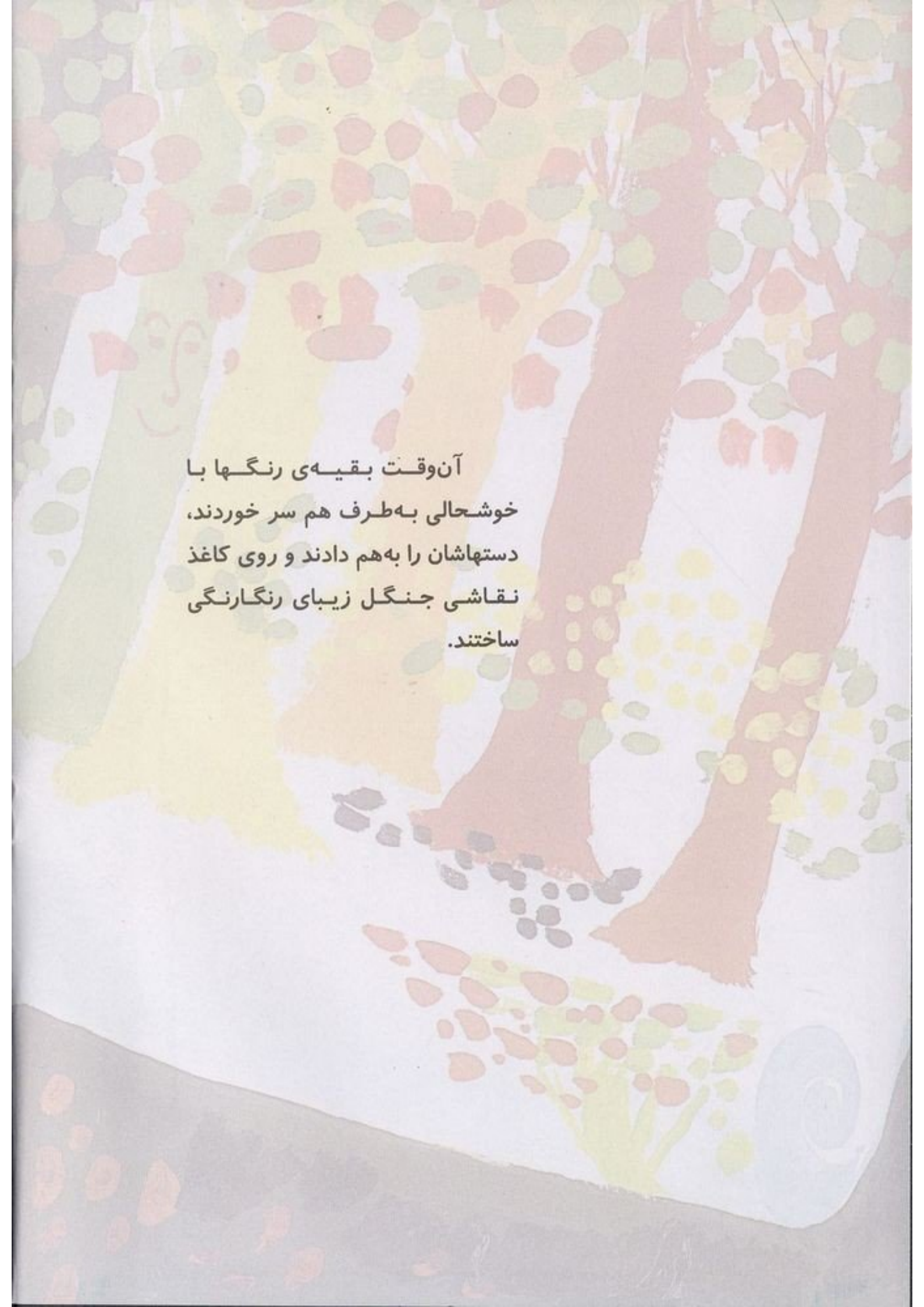
خط قهوه‌ای جواب داد:

- می‌توانیم، فقط باید دستهامان را به‌همدیگر
بدهیم و شکل درختها و بوته‌ها را بسازیم. آفتاب
و باران هم به‌ما کمک می‌کنند تا رشد کنیم. در
جنگل بیشتر چیزها سبزاند.

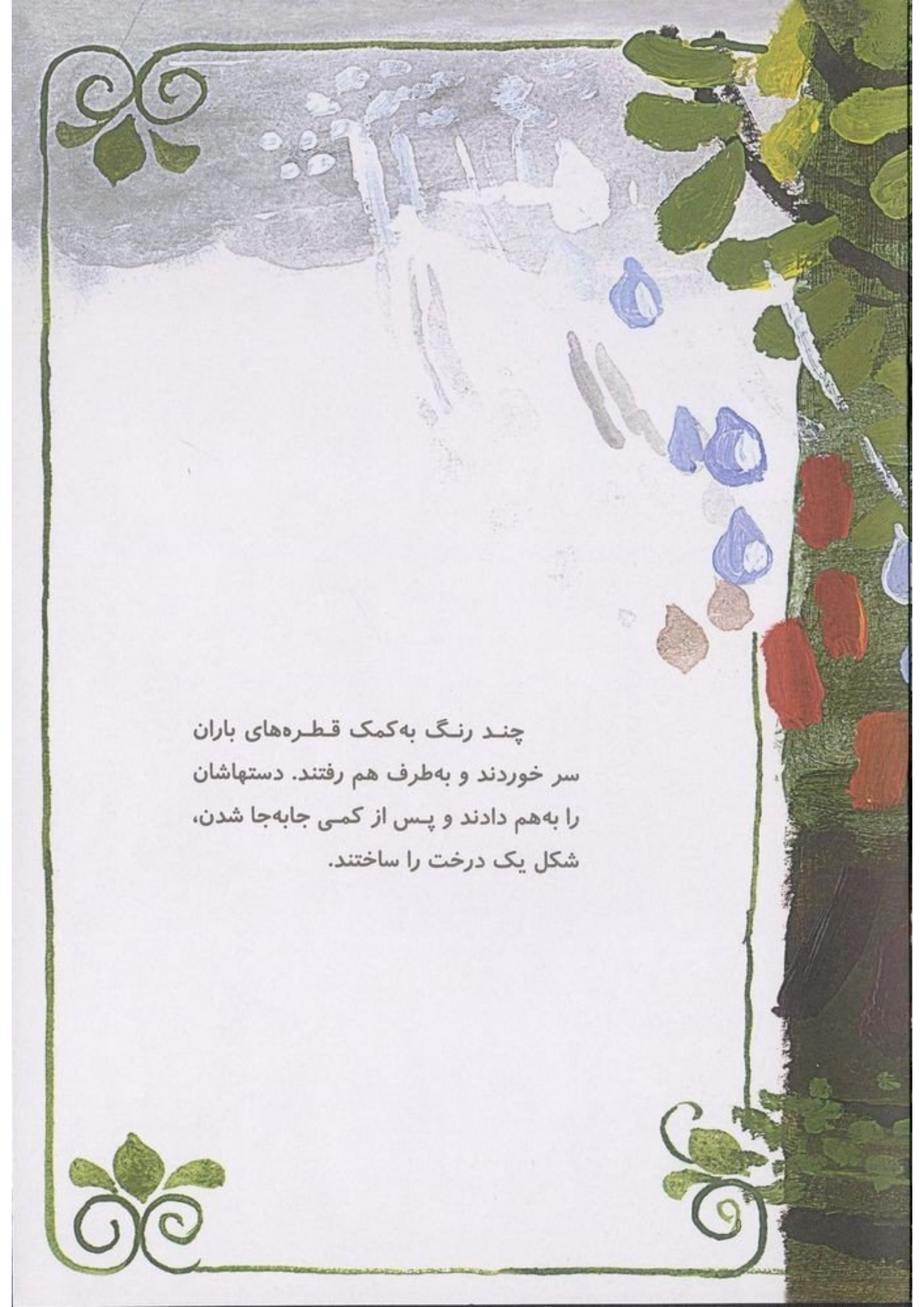
رنگ سبز با خوشحالی فریاد زد:

- راست می‌گوید، من حاضرم. این دستهای من...
بیاید دستهای مرا بگیرید تا با هم جنگل بسازیم.

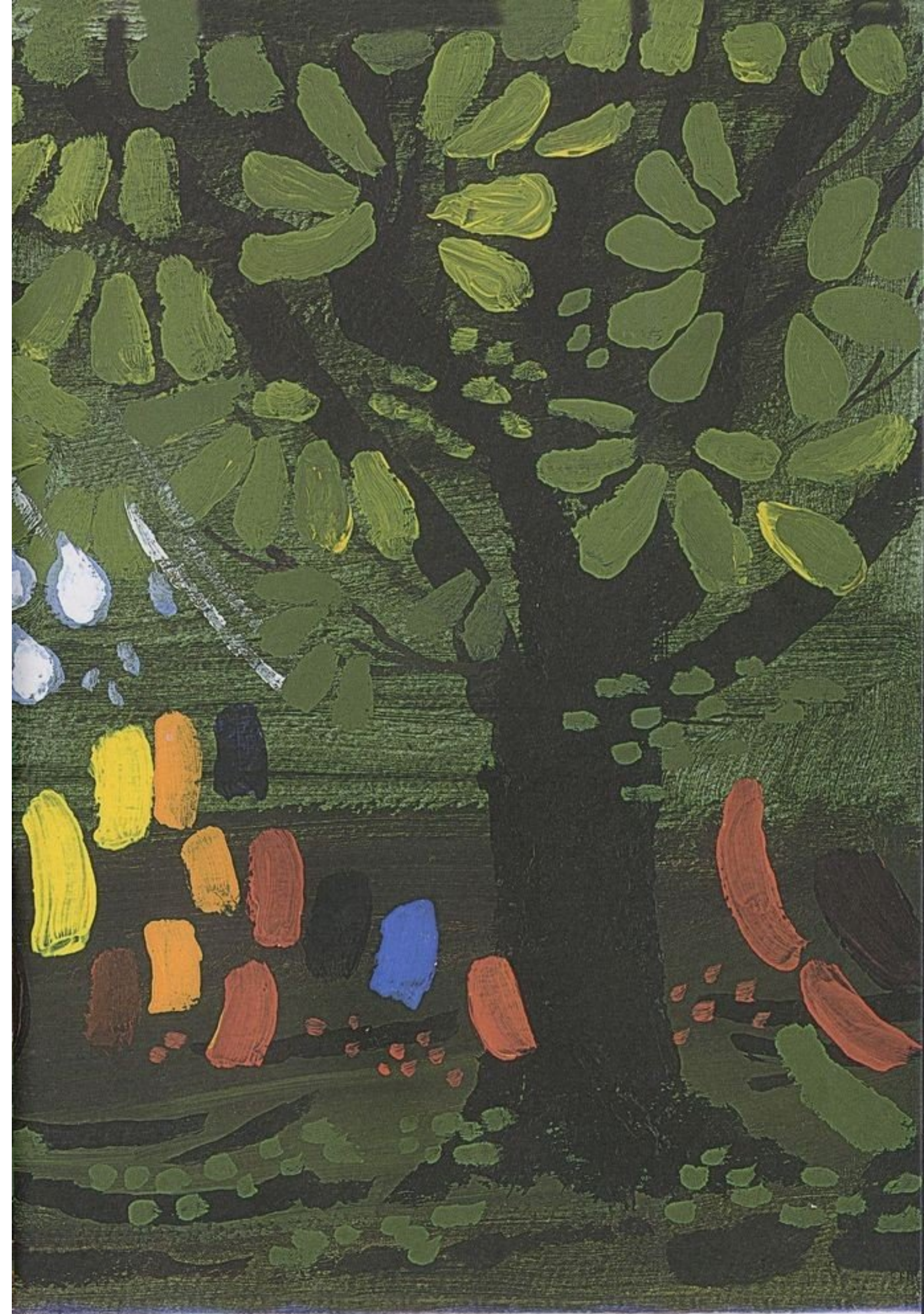




آن وقت بقیه‌ی رنگها با
خوشحالی به طرف هم سر خوردند،
دستهایشان را به هم دادند و روی کاغذ
نقاشی جنگل زیبای رنگارنگی
ساختند.



چند رنگ به کمک قطره‌های باران
سر خوردند و به طرف هم رفتند. دست‌هایشان
را به هم دادند و پس از کمی جابه‌جا شدن،
شکل یک درخت را ساختند.



نیم شب، چند ابر مسافر که برای
آبیاری جنگلها می رفتند بالای خانه ی پسرک
که رسیدند با تعجب ایستادند. ابری که از
همه بزرگ تر بود، غرید:

- هیچ کدام از شما به یاد می آورید

که این جا جنگلی دیده باشید؟

ابرهای دیگر با هم غریدند:

- نه... این جا هیچ وقت جنگلی نبود.

آیا این جا هم باید باران بریزیم؟

ابر بزرگ با غرش جواب داد:

- جنگل، جنگل است. این هم

به هر حال شکل جنگل را دارد. بد

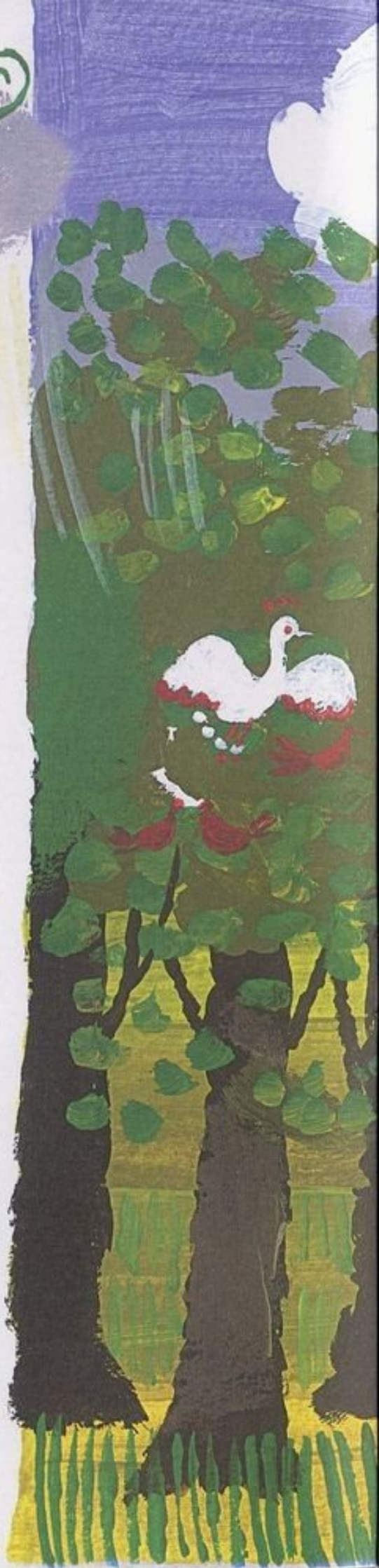
نیست کمی هم باران روی آن بریزیم،

شاید برای خودش جنگل بزرگی شود.

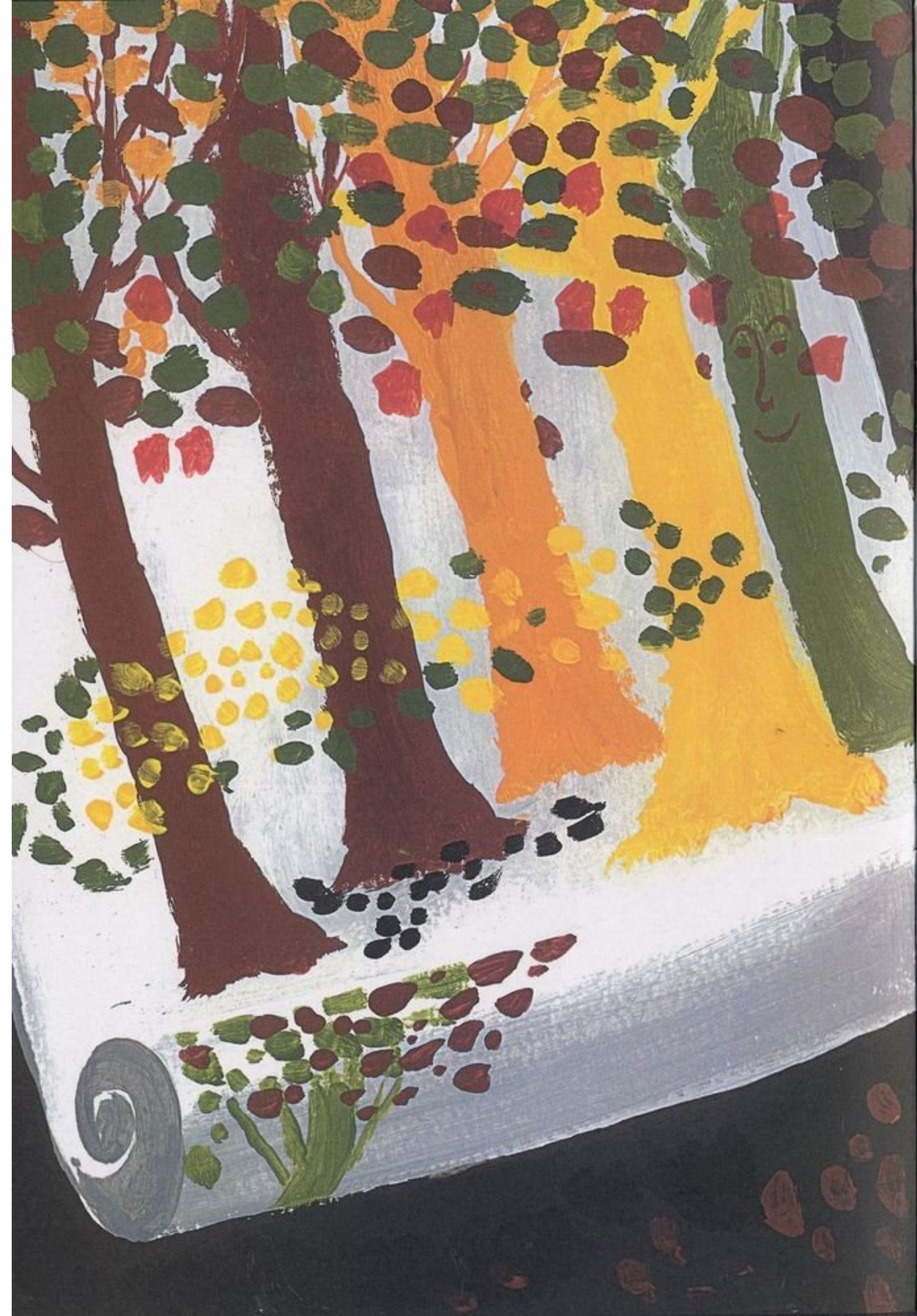
آن وقت همه ی ابرها با هم غریدند

و باران شروع به ریختن روی جنگل تازه

کرد.









روز بعد، پسرک از صدای آواز
گنجشگهایی که با شادی کنار جنگل
نقاشی او می خواندند، از خواب بیدار
شد.



